

وامانده

رسته ادبیات روانشناسی

نوشته دیاکو

بخش یکم

1

منتظر است تا بار دیگر بارش برف را به هنگام شب و خاموشی و با در اختیار داشتن حداقل آزادی روانی‌اش مشاهده کند! ته دلش در ناامیدی‌های بلند مدت آکنده است اما هر از گاهی، اندک امیدی به واسطه معاملات انسانی برگرفته از روابط اجتماعی محیط خویش، او را امیدوار می‌کند، اما به مدت زمان‌های کوتاه و گاه ناپایدار؛ به همان اندازه که بتواند دقایق باقیمانده را تاب بیاورد. همین آشفستگی روانی که در پی تناقضات جهان برونی‌اش در تضاد با دنیای انتزاعی درونش نشأت می‌گیرد، باعث شده تا در پس به وقوع پیوستن امیدهای نامنظم، نقشه‌های شومی را که به ناچار در ذهنش به عنوان یگانه راه ممکن تصویر شده‌اند، در سر بیوراند و به آن بال و پر بدهد. فکر می‌کند که بهتر از این می‌توانست باشد؛ و می‌اندیشد که:

" جای من را کسی نتواند گرفت هر چند هنوز خود به آن کس که باید در آنجا بنشیند، تبدیل نشده‌ام! اما در چنین شرایط بحرانی و نحس، وجود چنین امیدهایی بهتر از نبود آن است. ولی... با قبول چنین کمک‌هایی می‌بایست تا مدت‌های بسیار، تن به معاملاتی در دهم که ناخواسته و متناقض با

علايق و سلايقم است! ای کاش او هم می‌مرد و دیگر من نه به او امید می‌بستم و نه خود را برای مدت‌ها با چنین ملاقات‌هایی رنج می‌دادم. اما اگر غیر از آنچه که هست می‌شد، بایستی تا چند روز دیگر دل از هر آنچه که اکنون هست و هر آنچه که می‌توانم خود را با آن سرگرم کنم، برکنم."

2

از طرفی به یکی از مهم‌ترین عناصر و عوامل مهم انسانی ایمان دارد. به احساسات اجتماع خویش و نیز به محرکی که می‌تواند دل هر انسان زنده‌ای را نسبت به خود و اوضاعش جلب کند و از طرفی هم به وجود ابزارهایی چون دوستی و دوست داشتن و تن در دادن به حل مشکلات بزرگ و عمیق دیگران، به خاطر بدست آوردن آنچه که دوست دارد و آنچه که نمی‌تواند آن را به واسطه اوضاع و شرایط شخصی‌اش به دست آورد، علم کامل دارد و خوب می‌داند که چنین گزینه‌ای را نیز می‌تواند در نظر بگیرد، اما به شدت از چنین کسانی که به خاطر دست یازیدن به شرایط و موقعیت‌هایی از این دست که نه تنها ظاهراً، بلکه به طور کل، حق و ارزش برخوردار از آن را ندارند، متنفر است و در چنین بحرانی گیر کردن، او را سخت پربشان و آشفته کرده است و پس از مدت‌ها کشمکش میان این دو راه ناخواسته و نامیمون عاقبت به کلی ناامید شده و نیز به عواقب آنچه که قرار است او را به کلی محدود کرده و به بند بکشاند، بی‌تفاوت مانده است.

آه ای انسان مغلوب چرا چنین ملول گشته‌ای!؟

3

انسان، هنگامی زیبا و شگفت‌انگیز می‌نماید که در پس هزاران ناامیدی و سرخوردگی، برای یک لحظه، پرتویی از امید به آینده‌اش بر وی نمایان شود؛ در غیر اینصورت، نمی‌توان در

عمل و ظاهر لحظاتی را ثبت کرد که در کنار مشکلات، بدون وجود بارقه‌ای از امید، بتوان تصویر جالب و قابل توصیف را یافت که حکایت از رؤیا و آرمان در آن موج زند.

با خود می‌گوید:

" مقصر کیست؟ نه، این واژه در چنین زمانی نه معقول است و نه لازم. چه می‌شود کرد؟ مگر با فهمیدن و حل این مسئله آیا کسی از جایی به من مددی می‌رساند؟ نه... نه مصونیتی در کار نیست. " تسلیم و ناتوان شده است، حتی در برابر وقایعی که می‌تواند کمی از وجود سختی‌های آینده را بکاهد. اما اکنون که کار به اینجا رسیده است؛ هیچ‌گاه به چنین مسائلی نمی‌اندیشد، بلکه خود را در تصاویر و وضعیت خفقان‌آور آینده، محبوس و غوطه‌ور ساخته است، هر چند که نمی‌توان تعمّدی از جانب وی برای این رفتار دید.

" جامعه، خانواده، استدلال، عشق، تجارت، مسیر نگرش و اندیشه... "

چنین می‌نماید که از ترس می‌خواهد تمامی این عوامل را در روز محاکمه‌اش نادیده و ناکارآمد و غیرمسئول در روند وضعیت موجودش بینگارد.

در مقایسه با اطرافیانش، این طریق از برخورد با مسائل روزمره کمی عجیب و غیر عادی می‌نماید. حال چگونه است که چنین استدلالی به خودآگاهش رسیده و به عمل انجامیده، این خود داستان درازست...

4

وابستگی حکمی است که به وسیله آن می‌توان اتحاد بست و بر موانع و حتی مشکلات فردی غالب شد.

با خود می‌گوید:

" من! وابستگی؟ به کی؟! امکان ندارد. اصلاً کسی برای وابسته شدنم به او وجود خارجی ندارد؛ مگر چیزهایی که به آنها علاقمند هستم، باعث شوند در آینده به اشخاص و محیط‌های مرتبط با این علاقمندی‌ها، وابستگی پیدا کنم؛ که در آن صورت می‌تواند این وابستگی یک‌طرفه باشد، لیکن این

شرایط تنها یک احتمال است و هنگامی عملی خواهد شد که شرایط دست یافتن به آن موجود باشد، نه اینکه در چنین شرایطی که هیچ قادر به تشخیص آینده‌ای روشن نیستیم، به واژه‌ی وابستگی فکر کنم! گویا نه من بلکه حتی موجودیتم نیز در چنین برهه‌ای از زمان، با واژه‌ی وابستگی هیچ‌گونه پیوستگی‌ای ندارد چه رسد به محتویات آن!"

5

سرشکستگی شخص جوان در معنای واقع، بسیار بدتر از در بند بودن و محکوم شدن اوست.

با خود می‌گوید:

"وابستگی! آری، تنها چیزی که وجود دارد که به آن وابستگی بیش از اندازه پیدا کرده باشم همان امنیت در مقابل خطری انتزاعی است. ترس... آری ترس از بودن در میان مردم است که من را به گوشه‌ی خلوتِ خانه‌ام وابسته کرده است. هر چند که می‌دانم این ترس و خطر، امری روانی است، نه دشمنی حقیقی و قابل لمس..."

6

ترس از موارد انتزاعی و روانی می‌تواند شخص را به هر جایی رهنمون سازد. هم به جانب ناشناخته‌ها و هم به میان طرد شدگان و یا حتی راه‌های خوب.

با خود می‌گوید:

" این چه نیرویی است که مرا نسبت به اوضاع و بحران‌های شخصی‌ام و در ارتباط با دیگران، بی‌خیال و بی‌تفاوت گردانده است؟

این چه ترسی است که هم باعث بی‌تفاوتی‌ام به مسائل روزمره‌ام شده و هم در ایجاد راه‌های گریز از وقایع و پیش‌آمدهای آینده‌ی غیر قابل انکار، مرا به جلو هدایت می‌کند؟ انکار که در پس این ناامیدی‌ها می‌خواهد به من گوشزد کند که نباید ناامید باشم!

7

نیازمند کسی هستیم که بی‌نیاز باشد.

با خود می‌گوید:

" خوب است در چنین دورانی از زندگی، اگر چه تمامی امیدها پایان نگرفته و نخواهد شد، در چنین اوضاعی که کسی و یا کسانی نسبت به من لطف و بخششی ندارند، کسی پیدا می‌شد که خود نیازمند نباشد! چگونه می‌توان چنین کسی را یافت؟ مگر امکان دارد که کسی بی‌نیاز بوده و در عین حال از سر دلسوزی و یا هر آنچه که نشانی غیر از عدم احتیاج در آن باشد، به من التفات داشته باشد؟! آه نه، فکر کردن به چنین شخصی اصلاً درست و معقول نیست چه رسد به باور کردنش."

8

تنها آن چیزهایی بر باد خواهند رفت که کم محتوا و سبک‌وزن باشند در غیر اینصورت باد آنها را نمی‌تواند با خود به هر کجا ببرد.

در اینجا هم دوست ما، اگرچه به درستی نقش خود را ایفا می‌کند: دل می‌سوزاند، راهنمایی می‌کند و راه را از چاه، برای دیگران سوا می‌کند؛ اما باد او را با خود به هر طرف می‌برد. نه اینکه حقاً و الزاماً کم‌محتوا باشد خیر، بلکه به این خاطر است که قسمتی از اندوخته‌هایش که در زندگی اجتماعی می‌بایست حداقل موجودی‌ای در آن ذخیره داشته باشد، همیشه خالی و کسر است و تنها قسمتی از دیگر اندوخته‌هایش، تا حدی لازم و کافی است، که آن هم به تنهایی کفاف این را نمی‌دهد تا وزن متعادل و لازم را حفظ کند، تا باد همیشه وزنده و فعال، آن را با خود به درگاه هر بی‌نیازی نکشاند!

9

آزادی عمل

در چنین شرایطی ایجاد کردن موقعیتی برای به وجود آوردن آزادی عمل به مراتب سخت‌تر از عمل کردن و جلوگیری از وقایعی است که در حال اتفاق افتادن است.

با خود می‌گوید:

"آه چقدر ساده و آسان مشکلاتشان برطرف می‌شود! به مرز جنون رسیده‌ام! در جایی که می‌بایست همه چیز بر عکس می‌بود، این شرایط و مخلفات آن است که آزادی عمل را برایم تا حد یک واژه‌ی انتزاعی، ترجمه و تفسیر می‌کند.
بیگانه‌ام، از خود، از دیگری، از زندگی و از اصل زنده بودن و ضروریات آن! چرا؟... به هزاران دلیل."

10

بیگانگی = اشغال گر محیط

می‌تواند بخندد، بخنداند، ترحم کند و احساس ترحم در درون دیگران بر جای بگذارد. می‌تواند همان‌طور که نفس می‌کشد به امورات آینده‌اش که اصل اساسی و با ارزش‌ترین اولویت زندگی، که همان امورات شخصی آینده‌اش به حساب می‌آید، بی‌توجه و یا حتی بی‌نیاز هم باشد. به عبارتی با خود بیگانه شده است و با خویشتن خویش هم روابط منظمی ندارد!

چیز زیادی برای گفتن ندارد غیر از اینکه بی‌اختیار راه برود و در ساعات معینی بخوابد، به دیگران سلام کند، با ترس و دو دلی از آنها اندک درخواستی داشته باشد که در زمره خواسته‌های نامعقولی قرار گرفته که هیچ هماهنگی خاصی در رفتار و اندیشه‌هایش با درخواست‌هایش ندارد، و بیش از پیش شرمنده، سرخورده و بیگانه‌تر با دیگران و محیط کنونی زندگی‌اش گردیده است.

بخش دوم

11

می‌ترسد از اینکه بار دیگر هویتش را از او بگیرند و از نو تعریف کنند. به دنبال مکان آمنی است که تا کنون آن را به دست نیاورده است؛ هر چند که می‌پندارد چنین جایی همواره بوده و خواهد بود. جایی که در آن بتواند افکارش را سازمان داده و به آن پر و بال دهد.

از طرفی هم در میان محیط و اطرافِ زندگی‌اش هستند کسانی از نزدیکانش، که می‌خواهند به هر طریق بر اعصاب و افکار او، به طور کامل غالب شده و وی را رام سازند تا همانند ایشان بیندیشد، تا آنان نیز با دیدن اعمال و افکار او، حس شکاکانه‌اشان به سطح تعقلشان نفوذ نکرده و در راستای روزمرگی‌هایشان آشفته و پریشان نگردند.

در مورد اینکه هویت این وامانده و آنچه که اطرافیانش در مورد او می‌پندارند، چگونه است، چیزی بیشتر از آنکه خود او با خویش می‌پندارد، نمی‌گوییم، هر چند که بسیار گنگ و تا حدی پیچیده می‌اندیشد، اما همان افکار و اندیشه‌های او را در خلال این سطور به همان شیوه‌ای که خود وامانده هر از گاهی به شکلی نامنظم با خود می‌اندیشد، آشکار خواهیم ساخت، تا به گوشه‌ای از زندگی منفعلش پی ببریم و دریابیم که چرا می‌ترسد، به چه دلیل او را وامانده نام نهاده‌ام و اینکه چرا از خود و با خویشتن خویش بیگانه شده است.

با خود می‌اندیشد:

"زندگی یک تصادف پیچیده است"

12

می ترسد نباشد. به عبارتی، دیگر نباشد و دنیا از وجودش عریان گردد اما همچنان که می ترسد از بین برود به همان اندازه و شاید بیشتر، از این واهمه دارد که آن گونه که خود می پندارد نتواند در دنیا وجود داشته باشد.

مضطرب است و در اوقاتی از شب آن چنان رعب و وحشتی وجودش را از تفکر به این که نکند وجود نداشته باشد یا آن گونه که می خواهد وجود نداشته باشد، فرا می گیرد که گویی اوج دردمندی و ذلت و شور بختی را تنها و تنها در زندگی این وامانده می توان یافت. هر چند که این ترس بیشتر از هر وقت، زمانی وجودش را فرا می گیرد که در تنهایی مطلق بسر برده و یا زمانی با او دیدار می کند که از فرط بی کاری و عدم اشتغال و دسترسی به علایقش مجبور باشد که در تاریکی و در رختخوابش سعی کند بخوابد.

با خود می گوید:

" چرا هیچ انسانی قادر نیست که تمام تصویر وجودی اش را بر دیگران آشکار سازد؟! "

13

به هر تقدیر و با تمام این دردمندی ها، گویا این لذت است که شخص وامانده را کاملاً از حالت منفعلش از جای بر می کند و به تکاپو و می دارد و این در حالی است که نسبت به آنچه که خوب می پندارد و می خواهد در اختیار داشته باشد، کمترین امکانات را برای لذت جویی، با سخت ترین محدودیت ها در محیط اطراف خود می بیند، که گاه با آنچه که هویت وامانده را از نگاه برونی اش به دیگران تعریف می کند متناقض می نماید.

با خود می گوید:

" آیا این لذت است که من را زنده نگه داشته است یا ترس از عدم وجود داشتن است که من را به اجبار به تحمل و می دارد؟ آیا شوق به غوطه ور شدن در لذت، دلیل حقیقی رفتارم برای به تعدیل

گذاشتن زندگی سخت و ناکامم است، تا بلکه سختی‌ها را راحت‌تر تحمل کنم یا این که لذت بردن غیر از ترس از عدم وجود، در معنا و مفهوم، هر دو یکی باشند؟! "

به هر تقدیر لذت‌جویی آن هم به شکلی غیر معمول، شاید تنها شامل دلخوشی و ایجاد فاصله با آنچه که کل زندگی وامانده را در بر می‌گیرد، می‌شود.

14

می‌توان این‌گونه برداشت کرد که:

مشخص نیست دغدغه اصلی و ناکامی او در پس تمامی مشکلات و سرخوردگی‌هایش، چه چیزی است یا به طور قطع نمی‌توان حکم کرد و درست نیست که فعلاً در این مورد، مسائل را صرفاً از سر فرض و مثال بررسی نمود. به هر تقدیر، **با خود می‌گوید:**

" چرا انسان‌ها پس از به دنیا آمدنشان نمی‌توانند از حداقل آگاهی نسبت به اجتماع و خطرات درون آن برخوردار باشند؟ شاید یک تصمیم اشتباه که می‌تواند از روی نادانی یا عدم باور مطلق، مرتکب شده و نتیجه نهایی و سرنوشت‌ساز زندگی شخص را کاملاً در اختیار گرفته، بارها به وقوع می‌پیوندد و این غیر از آن چیزی است که خواسته شده باشد و هیچ‌گیزی هم از آن نیست! "

آیا این است دغدغه‌های این وامانده؟ اجتماع؟ اشتباه در ارتکاب تصمیم‌هایی که به دلیل عدم آگاهی اتخاذ شده‌اند؟

شاید... شاید در پس روان این وامانده، مشکلی وجود داشته باشد که به شیوه‌ای که با خود می‌اندیشد برایش اتفاق افتاده باشد؟ مشخص نیست، اما از این که تنهایی و عدم دسترسی به خواسته‌هایش در این برهه، زندگی‌اش را سخت و غم‌آلود ساخته، شکی نیست و این می‌تواند منبعی برای چنین اندیشه‌هایی هم باشد؛ هر چند که این نظر هم قطعی نیست.

15

وامانده، ظاهراً تصمیم گرفته است که به یکی از دردهای نهانی‌اش پایان دهد یا به قول خودش که با خود می‌اندیشد:

"می‌بایست اصل لذت را در مقابل دردها برگزینم؛ چرا که هنگامی که در هر حال نمی‌توان از دست هیچ یک خلاص شد و به طور مداوم با یکی از آنها قرار بست، باید از میان این دو، اصل لذت را انتخاب کنم و درد را در جایگاه دومی قرار دهم تا بهتر بتوانم ادامه دهم؛ در غیر اینصورت، اگر درد را در اولویت قرار دهم، باز می‌بایست به دنبال لذت بدوّم و این در نهایت من را بیشتر از حالت اول، خسته و درمانده‌تر خواهد ساخت."

به این ترتیب و با این شیوه‌ی استدلال، وامانده، یکی از دردهایش را ظاهراً تسکین می‌دهد؛ هر چند که مشخص نیست که این شیوه‌ی برخورد با دغدغه‌هایش، بتواند به صورت بلند مدت مورد استفاده‌ی وامانده قرار گیرد، اما به هر تقدیر این آخرین اندیشه‌های اوست که توانستیم آن را درک کنیم. درباره‌ی دیگر مسائل، در این زمان قادر به بحث و بررسی نیستیم، اما امید است که بتوان در آینده و به تدریج بر نهانی‌ترین موضوع مورد نظر دست یافته و آن را به روشنی دریابیم.

16

پس از مدت‌ها سکوت و نیندیشیدن به اصل درد و دردمندی، واماندگی و حتی بیشتر از آن، که در این مدت محسوس و قابل توجه که خود را با کارهای روزمره و خسته‌کننده، مشغول کرده است، در شبی که زمان و مکان، همانطور که وامانده دوست دارد و از آن دو انتظار دارد کاملاً بر وفق مرادش نمایش می‌دهند و فصل‌ها خود را با ماهیت خویش می‌نمایانند؛ او از درون، سکوت بلندش را می‌شکند و مثل سابق خود را با افکار خشن و به ظاهر ناعلاجش، مشغول کرده است به طوری که تو گویی انگار از تصمیمی که مدتی پیش گرفته بود، اصلاً خبری نیست و اثری در هیچ کجای ذهن و حافظه‌اش باقی نمانده است.

همین را می‌دانیم که یک تلنگر کاملاً غیر مستقیم، او را مثل قبل آشفته کرده است و در کنار تمام دردمندی‌هایش، کمی نیز احساس حقارت می‌کند و از اینکه نمی‌تواند غیر از آن را ثابت کند، به شدت گرفته‌حال و درگیر با خویشتن و زمان حال است، که آینده‌اش را همچنان غیر قابل پیش‌بینی می‌نمایاند.

با خود می‌اندیشد:

"نه، نمی‌توان از درد و مرگ جدا شد و این تنها ترس از مرگ و از دست دادن زندگی است که دلیل این عدم جدایی است. حال، ترس نه فقط از مرگ، بلکه ترس از مرگی نامتعارف و غیر معمول از مرگ است و عدم دسترسی به اصل لذت و درک آن."

17

با کمی حسرت، اندکی تردید و با احساسی به جای مانده ادامه می‌دهد:
 "از اجتماع، به جای مانده‌ام، از جوانی جوان‌های اطرافم، از ازدواج، از خانه‌ی بخت، از خدمت و...! آه حتی خدمت نیز دیگر من را به خدمت خود نخواهد پذیرفت! از نگاه‌های ساده و لرزشِ دلم در میان دل‌های لرزان، به جای مانده‌ام."
 تنها، پس از مدت‌ها، در شبی که برای دیگران جشن بود و برای این وامانده که کمی حسرت و اندکی تردید بود، چنین با خود فکر می‌کرد.

18

می‌خواهد بسوزد و بسازد! فکر می‌کند که لذت حقیقی را می‌تواند هنگامی تجربه کند که در کنار تمامی دردها و ناکامی‌ها و به دنبال تمامی اهداف و راه‌هایی که پیموده و برای پیمودن می‌خواهد هموار کند، صرفاً در زمان حال زندگی کند و به گذشته، نه بیشتر از اندازه‌ی لازم و به آینده نیز، نه بیشتر از حد لزوم اضطراب، بیندیشد و همواره به اینکه می‌تواند بهتر و بهتر باشد فکر کند.
 مشخص نیست که این‌گونه تفکر روانشناسانه‌ی بازاری را از کجا آموخته و یا شنیده است یا اینکه می‌تواند همانگونه که اکنون می‌اندیشد به زندگیش ادامه دهد یا خیر؟ اما مهم این است که در این

لحظه از زمان چنانکه گفتیم، می‌اندیشد، ولی آیا می‌تواند همان‌گونه ادامه دهد که فکر می‌کند، یا نه همچو گذشته پس از اندک زمانی کوتاه، به قعر به جای ماندگی‌اش برخواهد گشت؟
کار ما قضاوت نیست، بنابراین منتظر خواهیم ماند تا دریابیم که این وامانده، چگونه واکنش نشان خواهد داد.

19

احساس می‌کند که دامی برایش گسترانده‌اند و او را به حالتی از عدم امکان خواستن وا داشته‌اند که نمی‌تواند بیش از حد تعریف شده، به سمت جلو پیشروی کند.
اما بیشتر از اینکه در نهایت بر جای ماندگی، او را رها کرده‌اند، از این ناراحت و در عجب است که حتی با وجود این هویت واماندگی‌اش او را در پشت سر خود بر جای گذاشته‌اند و تا اندازه‌ای قابل توجه و به قول خودش نابخشودنی و غیر قابل انکار، او را محصور کرده‌اند و در این حصار دامی برایش گسترانده‌اند که به سختی می‌تواند هر دو حالت را در کنار هم تحمل کند و در چنین شرایطی است که **با خود می‌اندیشد:**

" در حالی که دیگران به آینده می‌اندیشند و بدون حصار و محدودیت به پیش می‌روند و در لذت‌هایشان غوطه‌ورند، می‌بایست که من به این حصار محدود و دور افتاده‌ای که در بند آن قرار گرفته‌ام بیندیشم و مدت‌ها زمان لازم است شاید که بتوانم از بند آن رهایی یابم؛ آنگاه در تنهایی، به راهی که در آن بر جای مانده‌ام ادامه دهم، اما می‌دانم که به دیگران نخواهم رسید، دیرتر از زمان لازم خواهم رسید، نمی‌رسم، یا شاید هرگز...

اما دیگران، لذت‌هایشان را در همین لحظه اندازه‌گیری می‌کنند تا مبدا که فریب خورده باشند...

20

می‌ترسد که دیگران را ببیند و با آنان معاشرت داشته باشد. با شخصیت‌های جدید، راحت‌تر کلمات را بر زبان جاری می‌سازد. سعی می‌کند واقع‌بین باشد، اما انگار که در نزد این وامانده، واقعیت متفاوت‌تر از معیارهای دیگران است. هر بار که با گذشتگان مواجه می‌شود، مدت زیادی به لکنت می‌افتد و کاملاً سرد و تهی می‌گردد. در این گونه مواقع، چشمانش را می‌بندد و در تاریکی افکار آینده‌اش، شخصیت‌هایی را تصور می‌کند که در این تصاویر، اشخاص او را دوست می‌دارند و بیشتر از آنکه به نقاط ضعفش وارد شوند، هویت شاد و خاصش را مورد توجه و لطف بی‌پایان و بی‌چشمداشت خود قرار می‌دهند و هنگامی که چشمانش را باز می‌کند؛ با خود می‌اندیشد:

"عاقبت همان خواهد شد که خواهم"

بخش سوم

21

غریبه! تا به کی چنین خواهی ماند؟

بر حسب تمامی اتفاق‌ها و وقایعی که به ندرت در زندگی این وامانده رخ می‌دهد، نسبت به این موضوع مطمئن هستیم که اگر تمامی وقایع و پیش‌آمدها در زندگی پنهان این وامانده، طبق آنچه که خود او می‌خواهد به وقوع بپیوندد، باز ترسی از ناشناخته‌ها و به عبارتی عدم اطمینان نسبت به آنچه که می‌بیند و آنچه که در واقعیت رخ داده و در واقع خوشایند او نیز می‌باشد را در درون خود به یدک می‌کشد و می‌توان این‌گونه برداشت کرد که شخص وامانده، طبق تمامی پیش‌آمدها و گذشته‌ی تاریک و نیمه پنهانش، به ناکامی‌ها و تنهایی‌هایش عادت کرده است و اگر چه همیشه خواهان تغییر و به وقوع پیوستن خواسته‌هایش می‌باشد، اما انگار در هر شرایطی، می‌خواهد که همیشه موضوعی برای بحث و درگیر شدن با آن، در زندگی خصوصی‌اش وجود داشته باشد... اما چرا!!؟

22

با خود فکر می‌کند:

" با خوشی‌ها چگونه باید رفتار کنم؟ تا کی آنها را در نزد خود داشته باشم؟ نه... بسیار سخت است که پشت پا به همه چیز زده و تنها خوشی‌ها را در کنار خود قرار دهم. "

این است یکی از " من "های درون وامانده که بسیار می‌ترسد از اینکه یک روز هویت کنونی‌اش را از دست داده و صرفاً روی آرامش را در نزد خود ببیند و از طرفی نیز به دنبال راهی است تا خود را از بندِ قسمِ زیادی از خصوصیات و موقعیت اجتماعی‌اش نجات دهد.

23

غریبه! چرا چنین دور گشته‌ای!

عادت‌ها که طولانی مدت می‌شوند، دیگر همچون اوایل نسبت به احساسات قبل و بعد از عادت‌ها، احساس ناخوشایندی در رفتار این وامانده ایجاد نمی‌کند.

سخت است در میان اجتماعی زندگی کردن که اگر نگوئیم همه‌ی آنها، با جرأت می‌شود مدعی شد که اکثریت انسان‌های پیرامونش به نوعی در ارتباط مستقیم با یکدیگر بوده و اصل اساسی اجتماعی بودن را در هر شرایطی حفظ کرده‌اند و روابط را بر پایه‌ی نیازهایشان مورد توجه قرار داده‌اند؛ و این در حالی است که شخص وامانده در چنین موقعیتی بر اثر سر خوردگی‌ها و افکاری که در گذشته منجر به اعمالی شده که نزد اطرافیانش نسبتاً غیر قابل قبول و نامتعارف، بوده است، خواسته یا ناخواسته رانده شده و یا به قول خودش که همیشه آن را با خود مرور می‌کند، می‌اندیشد که:

" کاش انسان‌ها می‌فهمیدند که زندگی و درک آن، همانی نیست که آنان می‌پندارند... در چنین اوضاعی که من را اصلاً درک نمی‌کنند، پس هیچ اهمیتی برایم نخواهد داشت که به آنان توجه کنم و چه بهتر از چنین کسانی که این‌گونه طرز فکرها را دارند دور باشم... "

این است که چنین عواملی باعث شده تا وامانده، کم‌کم عادت به تنهایی گرفته و اصلاً در فکر آینده‌ای که در آن به شکل کنونی تنها نباشد، نبوده و تا این لحظه چنین اندیشه‌ای که به روشنی خود را در آن تنها تصور نکند (البته به شکل بلندمدت آن)، بر ما آشکار نشده است.

24

غریبه! چرا این گونه بر فرق سرت می کوبند!

با خود فکر می کند:

" بیشتر از این نیز می توانم تحمل کنم، اما نخواهم گذاشت که هیچ کس، هیچ گاه و تحت هیچ شرایطی به من سر کوفت زده و من را خوار کند. آنانی که با دغل بازی هایشان، با نصایح بی پایان دروغین شان عیب هایم را بر فرق سرم می کوبند، هیچ گاه به حساب نخواهم آورد و این راه را برای همیشه دنبال خواهم کرد تا آنجا که حتی اگر تمامی عرش و فرش را مجانی به من دهند، در قبال یک حرف بی ربط، یک توهین و یک عمل زور، آن را قبول نخواهم کرد."

و اما یکی از افتخارات و هویت مطلق این وامانده که تا امروز به ناچار سی بار همراه زمین به دور خورشید چرخیده است، این بوده که هیچ گاه نخواسته و یا نتوانسته اجازه دهد که با دروغ و ریاهای فریبکارانه او را فریب دهند و خام خود سازند یا به او توهین کرده باشند. از این مطلع هستیم که این وامانده، بدترین و سخت ترین شرایط را تحمل کرده است تا صرفاً دیگران احساس نکنند که او خام است و بر دیگران ثابت کرده باشد که او قدرت تعقل و اندیشیدن به آنچه را که در پشت پرده هر موضوعی در جریان است دارد و بهای بسیاری نیز در این راه پرداخته است.

و در این لحظه که با خود فکر می کند، بسیار گرفته حال و چون سابق اندوهناک به نظر می رسد. گویا خواسته اند که به او، حرف زور و به قول خودش بی ربط قبولانده و نقاط ضعفش را بر فرق سرش بکوبانند، اما تا آنجا که در توانش بوده است از این کار ناشایست و به قول خودش غیر انسانی، ممانعت کرده است، اما انگار که کمی نیز مغلوب گشته است.

25

با خود فکر می‌کند:

" پس از پایان یافتن این گرفتاری‌ها، آیا چیزی وجود خواهد داشت که بتوان خویشتن را درگیر آن ساخت؟ آیا تا بدان حد با اهمیت خواهد بود که در آن تعمق کرده و بی‌جهت وقت هدر نداد؟ چیزی که غیر از خوشی‌ها و لذات بوده و مدام بتوان در آن غوطه‌ور گشت و با خیالی آسوده، تا مدت‌های زیاد، در فکر جایگزین کردن درگیری‌های دیگر و آشنایی با قسمتی از مسائل که بیشتر آنها بی‌ارزش بوده و لزومی به ایجاد محیطی فکری برای تفکر درباره آنها نیست، نباشم؟

نادرند آن دسته از دغدغه‌ها که به راستی می‌توانند در هر لحظه از زمان و در هر شرایطی که قرار گرفته باشم، حتی آن هنگام که مشغول تفکر و درنوردیدن لذت‌ها هستم، من را از وجود و ماهیت خود در زندگی؛ آگاه ساخته و از دلهره برای لرزاندن وجودم، استفاده کنند. "

کاملاً واضح است که در افکار وامانده، به طور جدی، چنین مباحثی مورد توجه قرار می‌گیرد و بدانها می‌اندیشد. تا این لحظه هر چند به طور کامل، نسبت به دلیل یا دلایلی که باعث شده‌اند تا این وامانده، چنین شیوه‌ای از تفکر و منشی این چنین داشته باشد، آگاه نشده‌ایم؛ اما می‌دانیم که چنین تفکراتی، بیشتر هنگامی به سطح خودآگاه وامانده نفوذ خواهند کرد که او در حین انجام کاری باشد که در ارتباط مستقیم با دنیای خارج و اطرافیانش بوده و نیز احساسی از عدم توفیق را، خواسته یا ناخواسته، مورد توجه قرار دهد و کمی ترس در برخورد با اشخاص مذکور و عدم دستیابی به نتیجه دلخواه را نیز از یاد نمی‌برد و همیشه این گزینه را به عنوان یکی از اصل‌های اساسی در تفکر، به هنگام برخورد با جهان بیرون و همچنین نتیجه کارهایش مورد استفاده قرار می‌دهد.

26

با خود فکر می‌کند:

" بشر به شدت بی‌گناه است. تنها یک مورد کافی است از اینکه دیگرانی را ببینم که قربانی شده‌اند و مرگ‌های عجیب و سرد و مرطوب آنان، من را از همان یک قدم فکری که در راه رسیدن به دیگران، پیش رفته بودم، بیشتر به عقب بازگردانده و مسائل وحشتناک، من را به خود مشغول و آلوده‌ی افکاری سازد که باعث می‌شود تا دیدگاهم را نسبت به اینکه بشر بی‌گناه بوده و مورد ظلم و ستم واقع نمی‌شود، متزلزل کند. "

این لحظه از زمان همان طور که پیش تر نیز اشاره کرده بودم، یکی از معدود زمان هایی است که در آن وامانده، به شکلی عجیب دچار ترس و بدبینی نسبت به همه چیز شده و به قول خودش مسائل را سرد و مرطوب و آلوده می بیند. درباره ی این یک مورد و دلیل چنین رفتار و نگرشی در سطح خودآگاه او، می توان به این اشاره کرد که شخص وامانده، در اوج ناکامی هایش که قسم زیادی از آنها را در گذشته، اطرافیانش به صورت ضربه هایی بسیار شدید و مکارانه بر او وارد ساخته اند، چنین مسائلی را همیشه به دست فراموشی سپرده و نسبت به دیگران احساس ترحم و دلسوزی کرده و حالتی بسیار غمگین و شاید فراتر از اندوه، بر وی غالب می شود و این حالت، حتی برای اشخاصی که نسبت به او بدبین و مغرضانه برخورد می کنند نیز، در مواقع خاص و بحرانی، صادق بوده و تأثیر خود را بر ذهن و زندگی این وامانده، تا مدت ها بر جای می گذارند و او را به تفکراتی که در نزد اجتماع نزدیک خود او، نامتعارف به حساب می آیند، کاملاً مشغول گردانده و به عاقبتی گنگ و غیر قابل پیش بینی نسبت به اخذ تصمیم ها و یا تغییر تصمیماتی که شاید مدت زمان زیادی از به نتیجه رسیدن آنها نگذشته است، رهنمون خواهد ساخت.

27

غریبه! چرا چنین خنثی گشته ای؟

در این برهه از زمان، کمتر لذتی می تواند رنگ و بویی داشته باشد تا شخص وامانده را تحریک کرده و نسبت به آن به گونه ای بیندیشد که تمامی دردها و خوشی ها را دوباره از آغاز مورد بررسی و یا تردید قرار دهد.

مدت ها است که احساس هایی چون لمس کردن، بوییدن و چشیدن مزه هایی که نزد دیگران، واژگانی چون آرامش و شادابی تعبیر می شوند، در ذات وامانده، کوچ کرده یا به گونه ای این احساسات، فلج و بیمار شده اند که قادر به تشخیص تفاوت ها (حتی آن دسته از خواص یا احساسات ناب)، نبوده و در نهایت، وامانده نیز، هیچ احساس تفاوتی را در خود احساس نکرده و حتی از تعجب دیگران که نسبت به این دسته از احساسات وامانده تعجب می کنند، او نیز به همان اندازه متعجب می شود.

با خود فکر می‌کند:

"جنس‌های گوناگون از نوع بشر و یا غیر انسانی، چگونه می‌توانند بدون هیچ تصنعی در آراستن و ماهیت خود، من را به گونه‌ای امیدوار و مجاب سازند که در من شوق و شور و آرامش ایجاد کنند! مگر چنین چیزی در وجود من امکان‌پذیر است؟"

28

غریبه! قضاوت نکن**با خود فکر می‌کند:**

"قضاوت کردن، کاری انسانی نبوده و کسی یا چیزی هم وجود ندارد که در لحظه لحظه‌های زندگی روزمره، بتوان او را به قضاوت خواند و در تاریکی ناشناخته‌ی اعمال انسان‌ها، از او چراغی نورانی ساخت و حق را به حق‌دار تقدیم کرد."

نگران است. در واقع، مدت‌های زیادی همیشه نگران این بوده است که اطرافیان و حتی خود او، قضاوت‌هایی سطحی و عجولانه، در مورد افکار و رفتار دیگران داشته‌اند که در نهایت این قضاوت پسندیده نبوده و حتی در مواقعی منجر به منزوی کردن شخص قضاوت شونده، شده است.

هر چند که همیشه چنین زمزمه می‌کند و با خود می‌اندیشد که:

"در واقع، اصلاً اهمیتی ندارد که دیگران در مورد من چگونه برداشتی دارند و چه نوع نگرشی در پس مشاهده‌ی رفتار و افکارم به خود می‌گیرند. اما در کل، این کار نمی‌تواند به سادگی درس دادن و کارهایی از قبیل آموزش انسان‌ها باشد؛ پس بهتر است که قبل از هر گونه اظهار نظری در باره‌ی دیگران، به تمامی زوایای رفتاری و علت‌های آن دسته از کارهایی را که در نظر دیگران نادرست جلوه می‌نماید و شخص را محکوم می‌کنند، بیش از پیش فکر کنند."

اما حقیقت این است که با وجود انکار و عدم اهمیت دادن به قضاوت دیگران در مورد زندگی وامانده، خود او نیز از هر گونه اظهار نظری که او را غیر طبیعی و یا نامتعارف در نزد اشخاص غریبه و خصوصاً

آن دسته از افرادی که به تازگی با آنها آشنا شده است، جلوه دهد، بسیار واهمه دارد؛ هر چند که سعی در پنهان کردن آن دارد، اما ما خود، آگاهییم به قضایا!

29

آه ای وامانده، دوباره مغلوب گشتی!

وامانده، واداده است.

به طور نسبی و نه در کل، نسبت به هر آنچه که پسندیده و ناپسندیده است، اندک تغییری البته به ناچار، در رفتار و نگرش‌های خود، ایجاد کرده است. فعلاً با توجه به تغییراتی که بر وی تحمیل شده است، مات و مبهوت مانده است و چه بسا به دلیل همین تغییرات است، دیگران نمی‌توانند او را از وامانده‌ی سابق باز شناسند و به جا بیاورند.

با خود فکر می‌کند:

"اگرچه این تغییرات صرفاً مربوط به شخص و شخصیت آدمی بوده و از دایره و دیواره‌ی خصوصی افراد فراتر نیست، اما این اطرافیانم هستند که این‌گونه می‌پندارند که:

"رفتار و نگرش‌های شخصی، باید از دایره‌ی افکار و خواستِ اطرافیان خارج نباشد."

به همین دلیل و دیگر دلایل، وامانده، که تعصب خاصی نسبت به برخی از مسائل شخصی از خود بروز می‌داد، اینک مجبور شده است که این تغییرات را در خود به وجود بیاورد و همین باعث شده است که او را تا سر حد جنون عصبانی و عاصی کند و از اینکه نمی‌تواند آنچه را که در این دنیای بزرگ می‌خواهد و این خواست بسیار جزئی و بدون نتایج نامتعارف و عدم اختلال در رفتار و افکار دیگران است، برای خود به دست آورد، به شدت سر خورده و منزوی گشته است؛ هر چند که اندکی قبل از به وجود آمدن این تغییرات، انتظار می‌رفت که رو به بهبودی یافته و همرنگ جماعت شود! این است که ناگزیریم مدت زمانی دیگر، صبر پیشه کرده تا بهتر و کامل‌تر، وارد دنیای پر از تضاد این وامانده شویم و او را با تمامی خصایص خوب و بد و حتی غیر طبیعی‌اش درک کرده و دریابیم که علت‌های تاریک این تضادها چیستند.

این است که گاهی خصلت‌های مطلق نیز، دستخوش تردید خواهند شد.

بخش چهارم

30

از اینکه پس از مدت‌ها سکون و انفعال فکری و جسمانی، که به وسیله‌ی غالب شدن محیط و اطرافیان، وامانده را تا اندازه‌ای که قابل توجه بوده و به قول خودش "غیر قابل بخشش"، مغلوب افکار و رفتار خود ساخته‌اند، مطلع هستیم و پس از گذشت مدت زمان زیادی که در آن، وامانده، مدام درگیر تطبیق شرایط بیرونی‌اش با رفتار و خصایص خاص درونی‌اش و نیز برعکس، بوده، در اولین برخورد درونی‌اش با جهان اطرافش چنین با خود می‌اندیشد:

"در چنین روزی، من را به دنیا آورده‌اند که البته به اجبار اطرافیان محیط زندگی محدود و تنگ نظرشان، ظاهراً ناچار به بزرگ کردنم شدند تا در دید و نظر دیگران جدی جلوه دهند. بدون آنکه از تمایل من برای به دنیا آمدنم آگاه شوند، من را شریک محیط و اطرافیانی کردند که بدون حضور من نیز به سختی جا برای آنها وجود داشت و به فلاکت گذران می‌کردند و بدتر از این نیز بدون هیچ گونه نظرخواهی از من در مورد نام و هویت، مشخصاتم را به شکل رسمی ثبت کرده‌اند و این در حالی است که غیر از خودم، هیچ‌کس به چنین روزی اهمیت نمی‌دهد.

باری کسانی که من را به جهان و اطرافیانشان به رسمیت شناخته‌اند، خود نیز از این کرده‌اشان پشیمانند."

جدا از دلیل مشکلات و درگیری‌هایی که وامانده به طور منظم و دائم با آنها زندگی می‌کند و نتیجه‌اش بیگانگی با خود و خویشن است، بسیار به ندرت دیده‌ایم که وامانده، از خود و زندگی گذشته‌اش و یا از حداقل اطلاعاتی در مورد بیوگرافی‌اش، سخنی به میان آورد.

در واقع، هر آنچه را که تا به امروز به شکلی نامنظم از زبان وامانده شنیده‌ایم، صرفاً مربوط به زندگی شخصی وامانده نبوده است، بلکه وامانده احساس می‌کند که چنین دغدغه‌هایی نمی‌تواند در این جهان بزرگ، تنها و تنها زندگی یک نفر را درگیر ساخته و در حصار افکار و محدوده شهر و زندگی یک نفر آشیانه بسازد؛ به همین دلیل است که درباره‌ی مسائل مربوط به خودش، به ندرت حرف می‌زند و ما نیز بیشتر از آنچه که خود او با خود فکر می‌کند کنجاوی نکرده‌ایم و روال بی‌نظمی افکار او را بر هم

نزده ایم. نا گفته نماند، اینکه وامانده با درگیری‌ها و مشکلاتش زندگی می‌کند بیانگر خواست او نمی‌باشد، بلکه چنین وضعیتی هنگامی به وجود می‌آید که شخص تمامی کوشش‌هایش را در راه عقب راندن مشکلاتش به کار می‌گیرد و تا آنجا که در توان دارد مبارزه می‌کند. از طرفی هم اگر هویت و خصایص یک شخص در تضاد با محیط پیرامونش به همراه مشکلات زندگی‌اش در تضاد با دیگران باشد، تمامی این اوضاع برای غلبه بر شخص دست به دست هم می‌دهند و در اینجاست که شخص همچو وامانده به ناچار مجبور است که با این مشکلات و دغدغه‌ها زندگی کند. بنابراین اگر حمل بر قضاوت و نقض گفته‌های خود در بالا نباشد، در مورد این وامانده می‌دانیم که او در گذشته تا آنجا که لازم بوده و یا توانسته است درگیر شده اما بارها و بارها او غافلگیر و در نهایت مغلوب محیط و اطرافیانش شده است.

31

همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردیم، وامانده، افکاری را که مرتبط با زندگی شخصی‌اش باشد به طور مداوم و بلندمدت، در درونش نگه نمی‌دارد؛ بلکه بیشتر مایل است که به دغدغه‌های انسانی به طور کل پردازد؛ این است که پس از درد دلی با خود، درباره‌ی چگونگی زمان به دنیا آمدنش، چنین با خود زمزمه می‌کند:

" چرخ و فلک می‌چرخد

این عشق است که می‌بخشد

حتی اگر زمان نیز شتاب گرفته باشد.

آرامش در سکون نیست

در حرکت و تعادل است

در درک طبیعت است

زندگی نیز می‌چرخد

تازه می‌گردد

رنگ‌ها به خود می‌گیرد...

اما این روزها زمزمه افتاده است که دیگر چرخ و فلک، منسوخ و قدیمی شده است؛ اما با این حال زندگی می‌چرخد، تازه می‌گردد و چرخ و فلک نیز... زندگی رنگ‌ها به خود می‌گیرد. "

32

در این برهه از زمان، وامانده، به شکلی جدی نسبت به موقعیت بشر در حال تأمل و تفکر است و می‌توان گفت که بار دیگر خود و خویشتن را فراموش کرده است؛ هر چند که به تجربه دریافته‌ایم که این حالت‌ها در درون او پایدار نیستند.

با خود زمزمه می‌کند که:

"قدرت، برای اذهان کوچک، سم است. قدرت، مرضی است که جهان را در اختیار دارد و واسطه و وسیله‌اش ذهن کوچک انسان است."

33

با خود می‌اندیشد:

"آنان که در پی قدرت و انتقام و... می‌جنگند، سر آخر می‌بایست یا تسلیم مرگ شوند یا صلح را بپذیرند. اما من قبل از شروع هر جنگی به صلح ایمان آورده‌ام."

34

با خود فکر می‌کند که:

" ترس از مسائل مربوط به مرگ و شیوه‌های آن و ترس از انسان‌ها، بیماری و یا هر چیزی که بتوان آن را به شکلی خطرناک و ملموس درک و مشاهده کرد، به همراه قدرت تخیل و سکون و انفعال، سازنده‌ی بدترین و کشنده‌ترین افکارها است. "

35

از اینکه می‌سوزد و می‌سازد مطلع بوده و از اینکه مغلوب گشته است بی‌خبر نیستیم و همچنین می‌دانیم که از درون، این وامانده اگر چه به ظاهر واداده است، اما در درون خویش برنامه‌ها در سر دارد و بیش از پیش از خود و خویشتن بیگانه شده و بیش از قبل به امورات زندگی و دغدغه‌های بنی بشر در زمین می‌اندیشد. بنابراین، اگر چه به ظاهر خنثی و ساکت می‌نماید، اما در پس پرده‌ی افکار بر جای مانده از اجتماع خویش، به مهم‌ترین سوالاتی که تا به امروز در نزد او اهمیت داشته است، می‌پردازد. ما نیز کمی بیشتر، البته به ناچار احساس می‌کنیم که به انتهای ماجرای منفعل ذهن این وامانده نزدیک شده‌ایم؛ چرا که سوالاتی را در خودآگاه و سطح تعقل خویش مطرح نموده که هیچ دوست ندارد همچو سابق، به هر دلیل و بدون نتیجه‌گیری از آنها گذر کرده و به دنبال اجتماع پیرامونش بدود.

با این توصیف، ماندن و انتظار کشیدن، هیچ راهی را به غیر از آنچه که تاکنون گفتیم و در این مدت به شکلی نامنظم توصیف کردیم، به ما نشان نخواهد داد. بنابراین برای بار آخر، در اندیشه‌های این وامانده از اجتماع و خویشتنش وارد خواهیم شد تا به سوالاتی که این بار، او را از حرکت واداشته است پی برده و آن را برای مخاطب، که مدت زمان دراز است به انتظار نشسته تا به روشنی به دلایل و علت رفتارهای شخصیتِ شخص وامانده آگاه شود، آشکار سازیم.

عمیقاً با خود می‌اندیشد که:

" این چه عنصریست که در زمین، روند خوشبختی بشر را در طول تاریخ تکامل انسان، در انحصار خود قرار داده است و انسان‌ها را در ناکامی و لذتی کاذب، به دنبال خود می‌کشاند؟
 طلا... آری عنصری بی‌مصرف! این است یکی از عناصری که در روند تکامل بشر کنونی به شدت نمایان و آشکارا با زندگی بشر، نه توسط قدرت و اراده و ماهیت ذاتی‌اش، بلکه به دلیل قدرت و احساسی که از بودن این عنصر در انسان‌ها پدید می‌آید، به کلی عجین است. "
 هر چند عجیب است؛ اما این سوال به ظاهر بسیار مورد لطف و عزیز، در نظر این وامانده قرار گرفته است؛ چرا که تا قبل از طرح و اندیشه این سوال و تا قبل از این بحث، از بار آخری که توانسته بودیم

اندیشه‌هایش را با خودش دریابیم، مدت زمان زیادی گذشته است و بر خلاف دیگر دغدغه‌هایش، این بار سوال فوق، مدت زمان زیادی در ذهن و تعقل واداده و بر جای مانده‌ی این وامانده، کاملاً سنگینی می‌کند.

و باز با خود می‌اندیشد که:

" و چه عنصریست که می‌تواند در زندگی بشر تکامل یافته امروزی او را به سمت اتحاد و کمال سوق دهد؟ "

باری این بود تمام آنچه را که توانستیم از این وامانده دریابیم، بدون آنکه بتوانیم جواب سوالات پایانی‌اش را پیدا کنیم، هنگامی که آن را با خود زمزمه می‌کرد.

پایان

Diaoko_21@yahoo.com